

کوچه‌ها را می‌گردد، به دنبال چیزی، کسی است. خسته است و به هم ریخته.سایه‌اش در اتاق جا مانده. چند روزی است که زده به سیم آخر، از کوچه‌هایی که آخر آن پیدا نیست می‌گذرد. پیرمردی آنجا نشسته و پرنده‌هایش برای او نان درمی‌آورند. پیرمرد از او می‌پرسد، بیخشید ساعت چند است؟ ولی پسر به او توجه نمی‌کند. یک لحظه تصمیم می‌گیرد به او نگاه کند. او کور است و نمی‌تواند راه برود. پیش او می‌نشیند و سلام می‌کند.

مرد فالگیر دستش را که نشانه یک رابطه جدید است

دراز می‌کند و می‌پرسد پسر جان چرا این قدر آشفته‌ای؟ او جواب نمی‌دهد. به پرنده‌ها چشم دوخته و از آنها چیزی می‌خواهد.

الان نوبت پسر است که سؤال کند. من کجام؟

مرد فالگیر با تعجب سؤال او را با سؤال جواب می‌دهد و می‌گوید یعنی نمی‌دونی کجایی؟

«آخه مهم نیست همه چیز تمام شد»

و به برگه‌هایی که در دستش بود نگاه می‌کرد.

پیرمرد سؤال می‌کند: پسر جون چند سالته؟

پسر جواب می‌دهد: ۲۳ سالمه و چند سال دیگه…

– چرا این قدر گرفته‌ای؟

این بار پسر سؤال می‌کند؛ چرا اجازه می‌دی پرنده‌ها

زندگی تو رو بچرخون احساس حقارت نمی‌کنی؟

پیرمرد جواب می‌دهد: اونها زندگی من رو نمی‌چرخون، من هستم که دارم به اونها کمک می‌کنم که ارزش پیدا کنن.

پسر در حالی که به سؤالش به طور قانع کننده جواب داده نشده بود، ساکت شد.

– پسرم نگفتی که چرا این قدر ناراحتی؟

– شما از کجا می‌دویدید من ناراحتم؟

– از صدات…

در همین حین چپه‌هایی که قصه آزار پیرمرد را دارند و با سنگ به سراغ او آمدند با یک حرکت پسر از آنجا دور می‌شوند.

– این کار همیشه‌گی اونهاست. من منتظر اونها می‌مونم این هم به رابطه است.

پسر حس کرد که پیرمرد می‌تواند او را آرام کند و به سؤالاش به صورت قانع کننده‌ای جواب دهد. در صورتی که اولین جواب او به نظرش قانع کننده نیامد. همانطور که به پرنده‌هایش آب و دانه می‌داد ادامه داد: دوست دارم بدونم چنته؟

پسر بلند شد و با گفتن خداحافظ آن رابطه را به اتمام رساند.

حالا پسر از پیرمرد چیزهای زیادی می‌دانست.

شمع‌های زیادی خرید. تا حالا شمع‌های زیادی خریده بود ولی هیچ کدام را روشن نکرده بود و برگه‌هایی را که در دستش بود دفن کرد. در جایی که نمی‌دانست کجاست.

روز بعد باز به جایی رفت که نام کوچه و نام محله آن را نمی‌دانست و برایش مهم نبود که بداند.

پیرمرد دقیقاً سر جای قبلی‌اش بود.

قمری نگران

سورن کی بر کگار

روزی روزگاری، یک قمری بود که در لانه‌اش در قلب جنگل و در میان تنه‌های درختان تومند بلندبالا و متروک زندگی می‌کرد.
از آن بالا دود کلبه‌ای را می‌دید که به آسمان برمی‌خاست و در آن چند کیوتر خانگی که از اقوام دورش بودند، زندگی می‌کردند. گاهی اوقات که از جنگل خارج می‌شد و می‌آمد تا روی شاخه‌ای که رو به پشت‌بام کلبه بود، بنشیند دو تا از اقوامش را روی دودکش می‌دید و با آنان گپی می‌زد.

روزی از روزها بحث به مشکلات و غم و غصه‌های زندگی کشید. قمری گفت: «تا آنجا که به من مربوط می‌شود، الان از پیشش برآمده‌ام. استدلال من این است: غصه هر روز برای همان روز کافی است!»

کیوتر به حرف‌هایش گوش داد، بعد، بدون اینکه رضایت خاطرش را بنهان کند، پاسخ داد: «در مورد ما فرق می‌کند. ما به لطف صاحب کلبه، آینده را برای خود خریده‌ایم. وقتی پاییز سر برسد، یکی از ما دو نفر، من یا چقتم، روی پشت‌بام می‌نشینم و مشغول تماشا می‌درشکه‌هایی می‌شود که جو حمل می‌کنند. این درشکه‌ها که یکی پس از دیگری وارد خرمنگاه می‌شوند. وقتی آن قدر درشکه وارد شد که دیگر نتوانی آنها را بشمری، آن وقت است که خیالمان راحت می‌شود، چون دیگر به اندازه کافی آذوقه داریم. ما این را از روی تجربه می‌دانیم.»

موقع گفتن این حرف‌ها، به جفتش رو می‌کند و پنداری از او می‌پرسد: «آیا اینطور نیست خوشگلکم؟! ما که مشکلی برای آینده نداریم؟»

قمری به لانه‌اش که بازگشت شروع کرد به اندیشیدن درباره آن موضوع و در مدت کوتاهی به این نتیجه رسید

رابطه من و او، عیناً رابطه آب و ماهی است. گیرم در این معامله، من همیشه ماهی‌ام.

یادداشت‌های پراکنده وقتی که به صورت پراکنده و احياناً «گمشده» است ارزش زیادی در خاطره دارد، وقتی که آنها را برای تدوین کتابی جمع‌آوری می‌کنی می‌بینی که «پراکندگی» آنها بیشتر از «یادداشت» بودنشان اهمیت داشته است.

حتی آناتی که برای خودکشی آماده‌اند از لحاظ صیانت نفس راضی نیستند که کس دیگری آنها را از قید حیات رهایی ببخشد.

زن زشتی که عکس زشت‌تری از او چاپ شده با حضرت دوربین‌دار به مشاجره برخاسته بود و ادب حکم می‌کرد که نقص فنی و چاپ قیلم بهانه شود.

اینطور که معلوم می‌شود حتی عروسک‌ها هم میلند قیافه آدم‌های خوشبخت را داشته باشند. صورت سرخ و چشمان

شمع‌ها می‌سوزند

سمیه داغری



به پیرمرد گفت: ساعت ۵ است، پرنده‌های دانه می‌خواهند.

پیرمرد با خوشحالی پسر را در کنار خود جای داد.

این بار کار پیرمرد به نظر احمقانه و مسخره نمی‌آمد.

چیزی بار دیگر او را به سوی پیرمرد کشانده بود. تقدیر، سرنوشت یا شاید سؤال.

این بار بدون اینکه پیرمرد از او پرسیده باشد به پیرمرد گفت: من در سی و پنج سالگی فلج و کور می‌شم، پدرم

هم همین طور بود و همین طور مادربزگرم.

و با عجله بلند شد در حالی که دست‌هایش پر از شمع بود، با حالتی پریشان بدون خداحافظی رفت. باران سختی باریدن گرفت. همه چیز نمناک بود و حکایت از دلی پردرد داشت. نمی‌خواست به خانه برگردد. او می‌خواست راه برود، یا شاید داد بزند، یا اینکه موجود زنده‌ای را بکشد ولی به ناچار به خانه برگشت در حالی که دست‌هایش پر از شمع‌های خیس بود.

جلوی خود آینه‌ای مجسم کرد، به هم ریخته و نامرتب بود. دستی در موهایش کشید تا خود را مرتب کند ولی

پیرمرد دست‌های پسر را در دست‌های خودش گرفت

که این هم جزیی از یک رابطه بود و ادامه داد:
از وقتی به دنیا اومدم اینجوری بودم نه می‌دیدم و نه می‌تونستم راه برم. حتی از دینن زیبایی‌ها محروم بودم

ولی با خود عهد بستم که به هیچ کس وابسته نباشم.

من چند سال دیگه باید مثل تو زندگی کنم یعنی نه می‌تونم ببینم و نه می‌تونم راه برم این حق منه… تو باید صبر کنی و منتظر لطف باشی و خدا را شکر کنی.

پسر با تعجب می‌گوید شکر کنم؟

– بله، چون الان می‌تونی ببینی و لذت ببری و تمام اجزا در خوشحالی تو سهیم باشند به اونها این اجازه رو بده که موجودیت پیدا کنن چون اونها به خاطر تو به وجود اومدن.

پسر کمی آرامش پیدا کرد.

– ولی چند سال بعد…

– تا می‌توانی از زندگی‌ات لذت ببر. هیچ کس از آینده خودش اطلاع نداره.

– ولی این حرف‌ها تکراری‌اند.

– این حرف‌هایی که همه می‌زنند اصل زندگی‌اند.

پسر با حالتی عصبی و پرخاشگری ادامه داد: کسی به من زن نمی‌ده چون می‌دونن من هم مثل بابام می‌شم. من هیچ امیدی به ادامه زندگی‌ام ندارم، می‌فهمی.

پیرمرد جواب داد که اگر عشق واقعی رو پیدا کنی، هر زنی حاضره با تو تا آخر عمر بمونه و با عشق تو زندگی کنه.

پسر مایوسانه گفت: من فلج می‌شم، من وقتی می‌دونم چند سال دیگه فلج می‌شم چرا باید خوشحال باشم.

این احمقانه است.

– احمقانه‌تر از اون اینه که تو از حالا فلج شدی و هیچ نمی‌بینی.

تو باید قوی باشی باید تصمیم بگیری زندگی کنی.

– زندگی دیگه معنی نمی‌ده.

– تو باید به زندگی معنی بدی. تو باید به او موجودیت بدی.

– چرا می‌خوای به من کمک کنی؟

– من دارم جواب خودم رو می‌دم، سعی کن از همین چند سال باقی مونده نهایت استفاده رو ببری، فراموش کن و به دنبال عشق واقعی باش.

– پدرم توی وصیت‌نامه‌اش نوشته سعی نکن زمانه رو تغییر بدی چون بی‌فایده است. سعی کن خودت رو تغییر بدی و با روزگار بسازی مثل به خورشید که باید بقیه چیزها و آدم‌ها خودشون رو با او سازگار کنن.

دیگر شب شده بود و باید به خانه برمی‌گشت. پیرمرد یک نور جدید بود، یک امید، که او را به زندگی امیدوار می‌کرد. خداحافظی کرد.

پیرمرد به او گفت: امیدوارم که روزهای خوبی در پیش داشته باشی.

پسر به خانه برگشت در حالی که دست‌هایش پر از شمع بود، ولی با تصمیمی جدید.

آن شب تصمیم گرفت تمام شمع‌ها را روشن کند.

فردای آن روز باز به آن کوچه رفت ولی دیگه از آن پیرمرد فالگیر خبری نبود.

هستم.

کاملاً می‌فهمید که نگرانی و پریشانی حالی بر او چیره شده‌اند، و سعی می‌کرد منطقی باشد. اما روشش عاقلانه نبود؛ اندوختن آذوقه به این خاطر نبود که نگرانی را از دلش بزاید و به آرامش درونی برسد، بلکه به این خاطر بود که بتواند به خود بقبولاند نگرانی‌اش بی مورد نیست. در واقع، با خود می‌گفت: «خواسته من غیرمنطقی نیست. چیز غیرممکنی نمی‌خواهم. توقع ندارم که مثل یک دهقان ثروتمند شوم، بلکه فقط می‌خواهم مثل یکی از کیوت‌های ثروتمندش باشم.»

و کلکی سوار کرد. روزی از روزها به سوی کلبه به پرواز درآمد و روی دودکش در کنار دو کیوتر نشست. بعد متوجه شد آنها به داخل سوراخی می‌خزند و نتیجه گرفت که آنجا محل عبور به خرمنگاه است. داخل شد. اما شب هنگام، وقتی صاحب کلبه آمد تا لانه کیوت‌رها را ببندد، متوجه آن مزاحم شد؛ وی را در قفس کوچکی حبس کرد.

و روز بعد او را کشت… به این ترتیب، او را از هرگونه نگرانی برای فردا خلاص کرد.

اگر به عنوان یک پرنده آسمانی، به شرط خویش راضی می‌شد، پروردگار آسمان‌ها او را گرسنه نمی‌گذاشت؛ حتی اگر دودل بود، به زندگی در لانه‌اش در میان درختان تومند و متروک ادامه می‌داد؛ درختانی که اندوهشان از بغ بغوی کیوت‌ران التیام می‌یافت. می‌توانست آن پرنده‌ای باشد که انجیل درباره‌اش می‌فرماید: «آن پرنده آسمان را ببینید: نمی‌کارد، درو نمی‌کند، در خرمنگاه نمی‌اندوزد، اما پروردگار آسمان گرسنه‌اش نمی‌گذارد.»

(هر آنچه‌ه برای خویش می‌اندوزیم ما را از دیگران جدا می‌سازد، دارایی‌هایمان مرزهای ما هستند. «رابیندرانات تاگور»)

هم رنگند.

انترناسیونالیسمی که خروس می‌فهمد همان سوسیالیسمی است که گربه بدان اعتقاد دارد.

بعضی شیوه مرغان خانگی را دنبال می‌کنند و از این رو گاهی هم خود را بی‌جهت به کشتن می‌دهند.

کسی که مدت‌ها به طناب بیاندیشد لاجرم روزی خود را با آن به دار خواهد زد.

شعرهای خانگی، غالباً پس از سرودن سرشار از بوهای آشپزخانه است و یا در مورد تعمیرات اساسی خانه کنایاتی دارد.

غالباً پیرمردان از دوران گذشته با خوشحالی یاد می‌کنند و این کار خوشبختی خیالی آنان را لاقفل در گذشته تثبیت می‌کند.

آسمان آبی است، دریا آبی است، تنها انسان و خاک

جوان

• دوشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۹۶ ۲۴ رمضان ۱۴۳۸ Jun 19, 2017

سال بیست و دوم

شماره ۶۰۸۹

مناره*

هدیه گلرخ صیقلان



از وقتی بچه بودم، دوشش داشتم. اندازه تموم دنیا. حتی همون موقع که نیمه کاره بود. همیشه می‌گفتم باید به روزی برم اون بالا. اونجا اونقدر بلنده که آدم اگه دستشو دراز کنه، می‌تونه ستاره‌ها رو از آسمون بچینه.

صبر کردم و بزرگ شدم. اونم بزرگ شد. شده بود برج دیدبانی، فانوس دریایی، چه می‌دونم، اون موقع هر کسی هرچور می‌خواست ازش استفاده می‌کرد.

من درس نمی‌خوندم. باید می‌رفتم پی کار. گفتم چه کاری بهتر از این. تصمیم گرفتم بشم همه کاره برج.

با کلی دوندگی و پارتی بازی، شدم مردمی که نور فانوشش توی شب، دلگرمی مسافرای خسته‌ای بود که ناامیدی تموم وجودشون رو مثل خوره می‌خورد.

حالا دیگه من به تموم آرزوهام رسیده بودم. همیشه شبا، اون بالا کشیک می‌دادم و فانوس تو دستم بود و چشم به دریا می‌دوختم.

بابام همیشه می‌گفت: «پسرا تو که عاشق دریایی، بیا یا هم بریم صید ماهی.

اینکه نشد کار. شب می‌ری و صبح میای. شبا بیداری و روزا خواب.»

من می‌گفتم: «من دریا رو از بیرون بزید دوس دارم. اگه بیام توش، دیگه نمی‌بینمش. دوس دارم از بالا نگاهش کنم.»

مامانم می‌گفت: «آخه، این که نشد کار. فردا که خواستی زن بگیری، هیچ کس زنت نمی‌شه.»

ولی گوش من از این حرفا پر بود.

یه شب که اون بالا بودم، یه کشتی اومد سمت ساحل. براش فانوس روشن کردم. چند تا از اونایی که روی کشتی بودند، برام دست تکون دادن. بین اون چند نفر، یه دختر بود که خیلی از بقیه خوشحال‌تر بود. منم از خوشحالی اون، خوشحال شدم. می‌دونستم همین دریا باید برام خوشحالی بیاره.

بعد از یکی دو ساعت، همون دختره رو دیدم که از پله‌ها داره میاد بالا. دلم هُری ریخت پایین. وقتی اومد بالا گفتم: «سلام»

– سلام، خوش اومدین.

– ممنون

شما همون کسی هستید که …

میون حرفم پرید.

– آره، من همونی‌ام که سر شب رو کشتی بود. راستش دوس داشتم یه چند دقیقه‌ای جای شما باشم. دوس دارم مث شما از بالا دریا رو ببینم.

– مسئله‌ای نیست. بیایید تا همه جا رو نشونتون بدم.

من از خدام بود که اون اینجا باشه. ازش خوشم اومده بود. کلی با هم درددل کردیم.

صبح فهمیدم که اون کشتی که شب پیش اومده بود تو اسکله، هیچ مسافری رو پیاده نکرده بود. کشتی داشت از ساحل دور می‌شد و من بازم به مسافرا دس تکون می‌دادم.

* اسم فانوس دریایی قدیمی شهر بندر انزلی که الان به عنوان ساعت شهر کاربرد دارد.

سنگ

عادل رسول (شاعر آذربایجانی)

ترجمه: صدیق



من سنگم.

مرا ذرات شن به وجود آورده

و گذشت زمان سخت جانم کرده است.

عمر من

اعصار و قرون را در نوردیده

و از امتزاج نسل‌ها وجود یافته است.

من سنگم.

با زمان‌ها میزایم

با زمان‌ها می‌زیم

و با زمان‌ها ساییده می‌شوم

درهم می‌شکنم

می‌میرم…

من سنگم.

من آواز قرن‌ها

پیکره‌ی اعصارم

در من سخت جانی نهفته است.

در هر ذره‌ام

در هر غبار من

گذشت دوران‌ها نهفته است.

انسان خود می‌داند که آتش را

و جسارت را

من بدو ارزانی داشته‌ام

نخستین سلاح او شده‌ام

و بتش و خدایش …

…

و گاه نیز انسانی والا را

چون بخواهند جاودانه کنند

پیکری از من می‌تراشند

تا مرگش باز نشناسد.

و من آنگاه حیاتی دیگر می‌یابم.